

دم واپسین – Le dernier souffle

Said Naficy, 1924, extrait de Les Étoiles Noires

Les Étoiles Noires a fait l'objet de plusieurs réimpressions de mauvaise qualité. Parfois même, ici et là, quelques mots ou phrases ont été « réécrits » par les éditeurs.

Ici, nous avons reproduit la copie de Le dernier souffle – دم واپسین d'une publication de 1968 que nous avons comparée avec d'autres copies en notre possession.

Après la Révolution islamique, dans une publication librement disponible sur le net, le titre est Le dernier piège – دام پسین.

Nous étions insatisfaits de l'utilisation de دام. Il n'y a aucune référence à un piège dans le texte et l'esprit poétique du texte fait référence à دم – « souffle », un mot aux significations complexes, souvent utilisé par les classiques. Pour nous, دم correspond au texte.

Si les textes originaux avaient survécu au passage du temps, nous aurions dû nous référer au manuscrit et/ou à la première publication avant une nouvelle publication.

L'ingérence intentionnelle de la part des censeurs et des corrections arbitraires et incohérentes des éditeurs, parfois avec peu de connaissances littéraires, sont, depuis des décennies, profondément irrespectueuses voire méprisantes envers les écrivains, trahissant leur expression et leur art, faisant de la production littéraire un immense gâchis.

Par la traduction de la [nouvelle en français](#) depuis la copie du texte en farsi, nous avons fait de notre mieux. Les commentaires sur ce texte sont les bienvenus.

Albertine Ahmadi, [Carnets d'Iran](#), 2022

دم واپسین

به روح جاودان مستوره افشار،
به یاد چاره‌اندیشی‌های بسیار که در نیکبختی زنان ایران با هم کرده‌ایم. سعید نفیسی

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. آفتاب رنگ‌باخته زمستان مانند واپسین دم محتضران در سكرات بود. مریم نیز می‌رفت که با چهره رنگ‌باخته غروب کند.

در آن دامنه افق، در کران آسمان پهناور، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب، مانند مفتول‌های گداخته که از کوره آهنگری بیرون آمده باشد، فضای گردآگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود. در گونه‌های وی نیز سرخی خون دیده می‌شد. آفتاب اندک‌اندک در پس پرده افق پنهان می‌گشت و آفتاب زندگی مریم نیز می‌رفت نهان گردد.

سالهاست که چهره وی از بی‌خوابی با رنگ سفید وداع گفته است. آفتاب طهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوه خود را از دست داده و مانند رخساره رنگ‌باخته مریم شده است. شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. کودک دو ساله وی در بغل او خفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاویدانیست. روح بیگناهشان می‌تواند ساعتها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه در آغاز زندگی دچار آن می‌شوند برهد.

ای فرشتگان پاک‌نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهر جای می‌دهید و تا جاودان از دست ستمگر آدمی می‌رهانید، مریم بزودی فرزند گرامی خود را به شما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. هیچیک از درها بروی او باز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشنید، هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد. سه روز است که چیزی نخورده، کودک بیگناهِش نیز در روزهٔ مادر انباز بوده است.

تا کی مهر مادری می‌تواند اشک فرو ریزد؟ دو چشم سیاه کوچک که چهرهٔ لاغری را می‌آراید تا چه اندازه می‌تواند سرشک در خود جای دهد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. نه! دیگر دری را نخواهد زد. دیگر در برابر خانه‌ای نخواهد ایستاد. دیگر کسی را درد سر نخواهد داد. با بانگ رقت‌انگیز خود دیگر آسایش کسی را به هم نخواهد زد.

بر سکوی روبروی دروازهٔ شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان طهران بیش از پیش کم می‌شدند - سه چهار تن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشستند و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره‌مند می‌شدند، اینک که آفتاب فرو رفته است، به قهوه‌خانهٔ روبروی پناه می‌برند. پرده قهوه‌خانه نیز فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت. آخرین دریچه زندگی هم بسته شد!

چهل روز از زمستان گذشته است. در این چهل روز هنوز مریم نتوانسته به آتش نزدیک بشود. درون گرم و دل فروزنده‌اش، هرچه آتش خداداد در نهاد خود داشته، بکار برده‌اند و اینک آن کانون نیز خاموش گشته و سرد شده است. اگر مرد می‌بود چندان بیچاره نمی‌شد. می‌توانست به گوشهٔ قهوه‌خانه ای یا طویلۀ توانگری پناه ببرد. ولیکن زن جوان بیست ساله‌ای با کودکی دو ساله که از آغوش او جدا نمی‌شود، به کجا می‌تواند پناه بجوید، بجز آنجایی که اینک بسوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشته است. این چهل روز زمستان با تمام سرمای خود و با تمام کینه‌ای در دل خود دارد بر او تاخته است. مگر یک زن جوان بیست ساله و یک کودک دو ساله تا کی می‌تواند در برابر این تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه! دیگر بس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم طول بکشد، شاید فردا هم شش ساعت تمام هر دری را بزند. سرانجام آیا نباید فردا را هم چون امروز بگذراند و در آغوش باد و سرما بر این سکوی روبروی دروازه بنشیند؟

نه! دیگر بس است! تا کی می‌توان این چنین زندگی یکنواخت را از سر گرفت؟ تا کی می‌توان هر دری را زد؟

در این اندیشه بود که بازیسین دم زندگی خود را به هوای آزاد، و آخرین یادگار زندگی خود، آن کودک دو ساله را که تازه خوابش برده بود، به سرمای زمستان سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. سرانجام دری بروی او باز شد. شاید در بهشت بود... نمی‌دانم، همین قدر میدانم در رستگاری و رهایی بود.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. سرانجام در جهان جاودانی بروی او باز شد.